



رایش و «راه آهن»!

اخیراً محمود احمدی‌نژاد در نامه‌ای به رئیس دفتر خود، مشائی خواستار رسیدگی وسیع‌تر به معضلات و مشکلاتی شده که حضور متفقین طی جنگ دوم جهانی در ایران به وجود آورده. البته متن این نامه مفصل است و در اینجا امکان بررسی تمام و کمال آن وجود ندارد. ولی می‌توان با ارائه شمه‌ای از مسائل «فراموش» شده جنگ دوم جهانی، نگاهی به شرایط استراتژیک ایران در آستانه هزاره سوم میلادی و دلائل نگارش چنین نامه‌ای در سطوح بالای حکومت اسلامی داشته باشیم.

اگر می‌گوئیم «مسائل فراموش شده» جنگ دوم جهانی بی‌دلیل نیست. برخی از رؤس مطالبی را که امروز بررسی می‌کنیم پیشتر در چشم‌اندازی وسیع‌تر و در



برای یکدیگر، خصوصاً در نظام‌های رسانه‌ای، «سازش» و قبول حضور قدرت متخاصم طی دوران «جنگ سرد» کلید اصلی در دیپلماسی شد. حتی هنگام انقلاب کوبا نیز شاهد بودیم که اتحاد شوروی سابق از به چالش کشاندن استراتژی ایالات متحد در آمریکای لاتین در عمل جلوگیری کرده، راه سازش را بر تقابل ترجیح داد. عملی که به استنباط ما نهایت امر زیر پای سوسیالیسم «علمی» را در آمریکای لاتین، آفریقا و نهایت امر در آسیا کشید، و همانطور که دیدیم زمینه‌ساز سقوط امپراتوری کارگری در جنگ افغانستان شد.

در نتیجه از بررسی سازش‌های «تاریخی» و تاریخ‌نگارانه از طرف دو ابرقدرت پس از جنگ دوم آغاز می‌کنیم،

مجموعه «مارکسیسم‌ها» در سیزده بخش، تحلیل کرده‌ایم. با این وجود تکرار برخی توضیحات ضروری می‌نماید. می‌دانیم که پس از پایان جنگ دوم سریعاً جهان به دو قطب متخالف و متخاصم تقسیم شد: جهان غرب که در رأس آن ایالات متحد قرار گرفت و جهان شرق که پیرو کرم‌لین بود. ولی این تقسیم «آنی» پس از جنگ دوم جهانی، که در سایه وحشت از انفجارات هسته‌ای نهایت امر تبدیل به جنگ ویژه‌ای شد که آنرا «جنگ سرد» خواندند، چندین نتیجه تعجب‌آور تاریخی و خصوصاً تاریخ‌نگارانه به همراه آورد. قدرت‌های حاکم در غرب و شرق در سایه جنگ سرد به تدریج بر سر موضعی به «سازش‌های» اصولی دست یافتند، و علیرغم شاخ‌وشانه کشیدن‌های «ایدئولوژیک» هر دو طرف

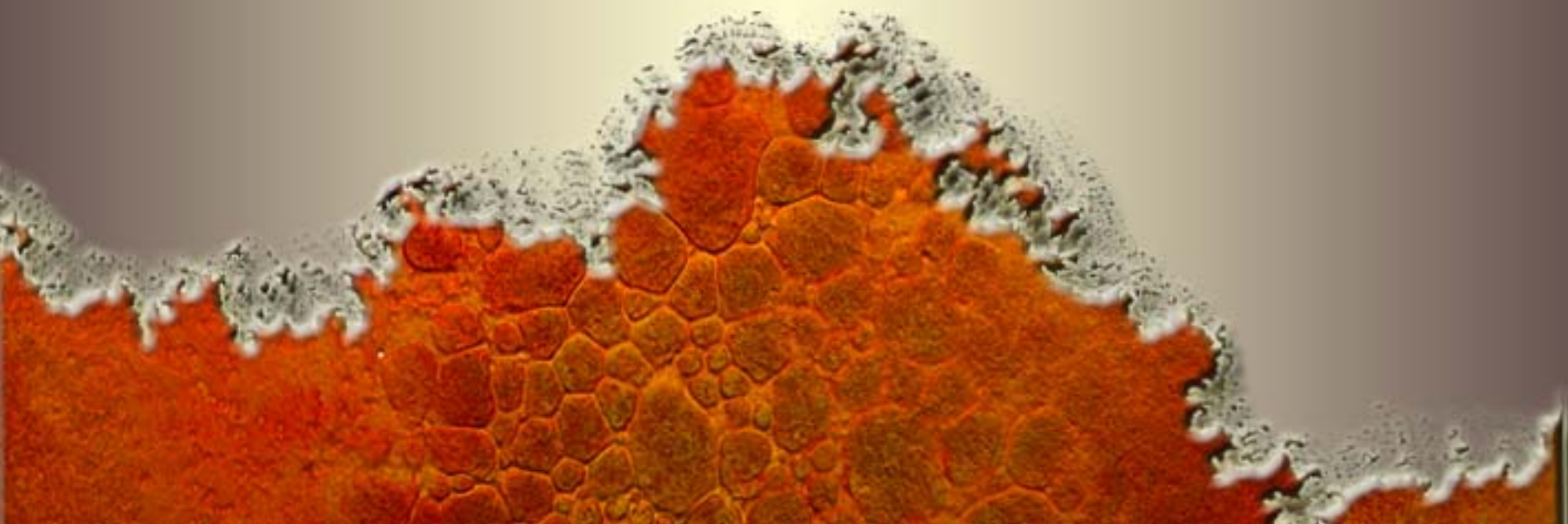


سازش‌هایی که از ابعاد متفاوتی برخوردار می‌شود. به طور مثال و صرفاً در مسیر استراتژیک می‌توان از این «فراموشی» تاریخ سخن به میان آورد که مواضع محافل سرمایه‌داری یهودی در قلب اروپای مرکزی، طی اوج‌گیری نازی‌ایسم و سپس دوران «جنگ» را به طور کلی در تبلیغات «جنگ سرد» و تاریخ‌نگاری پساجنگ به سکوت برگزار کردند. می‌دانیم که محافل سرمایه‌داری یهودی در اروپای مرکزی به صورت سنتی به نظام‌های بانکی در غرب، خصوصاً به انگلستان و نهایت امر به ایالات متحد وابسته بودند و هستند، و حمایت محافل سرمایه‌داری در اروپای مرکزی از فاشیسم، حمایتی که به دلیل وحشت از گسترش کمونیسم در این منطقه صورت می‌پذیرفت؛ در صورت علنی شدن و برخورداری از رسمیتی «آکادمیک» عملاً غرب را تبدیل به یکی از مسئولان وحشیگری‌هایی می‌نمود که توسط نازی‌ها بر مردم اعمال شد. در عمل اگر آکادمی‌ها در غرب به این روند «رسمیت» تحقیقی می‌دادند، نتیجه‌نهایی آن می‌شد که قدرت‌گیری نازیسم در اروپا به واکنش سرمایه‌داری در برابر رشد کمونیسم تعبیر شود! و این امر برای غرب که پس از جنگ دوم خود را پرچمدار «دمکراسی» و سپس «حقوق بشر» جا زده بود یک شکست و فروپاشی تبلیغاتی به شمار می‌رفت.

از طرف دیگر، مواضع جنگاورانه و ضدانسانی آمریکا و انگلستان در خاور دور، خصوصاً بمباران‌های اتمی ارتش آمریکا بر علیه غیرنظامیان ژاپن از طرف شوروی آنقدرها در بوق و کرنا گذاشته نمی‌شد. می‌دانیم که این عمل هولناک که رئیس‌جمهور وقت آمریکا، ترومن مسئول آن معرفی می‌شود و جان صدها هزار ژاپنی گرفت از نظر نظامی هیچ توجیهی نداشت؛ این عمل فقط به این دلیل انجام شد که آمریکا در این دوره به دنبال گسترش سیطره سیاسی و نظامی خود در مرزهای شوروی و برخی مناطق خاور دور بود.

پس از جنگ دوم، از طرف کرملین از این نوع گذشت‌های «برادرانه» در حق ایالات متحد کم صورت نگرفت، و در اینجا فقط اشاره مختصری به چند موضوع محدود کردیم. به طور مثال، سرنوشت یوگسلاوی و رها کردن «تیتو» به دامان انگلستان، و وابسته کردن ارتش «خلق» یوگسلاوی به تجهیزات آمریکائی، توسط پولیت‌بوروی شوروی و در راستای همین بده‌بستان‌های «برادرانه» انجام شد. همچنین بازگذاشتن دست ایالات متحد در کودتا علیه سالوادور آلنده، و نهایت امر حمایت از سرکوب انقلاب در الجزایر توسط فرانسه و ... فقط و فقط سرفصل‌هایی است که هر کدام می‌تواند به کتابی مجزا و مفصل تبدیل شود. ولی در جهان سیاست یک «دست» هیچگاه صدا ندارد؛ اگر رفیق استالین و خروشچف به دهان روزولت، ترومن و آیزونهاور شیرینی گذاشتند، در عوض نقل و نبات هم کم دریافت نکردند.

نخستین «نقلی» که غرب به دهان سوسیالیسم «علمی» گذاشت چشم بستن بر اشغال نظامی‌ای بود که استالین با تکیه بر ۲ هزار لشکر تا بن دندان مسلح بر ملت‌های اروپای شرقی تحمیل کرد. این فاجعه تاریخی نهایت امر هم از طرف استالین جنبشی «سوسیالیستی» معرفی شد، و غرب نیز تا آنجا که توانست روند وحشیگری ارتش شوروی در قبال ملت‌های اروپای شرقی، یعنی به زیر پای گذاشتن استقلال و تمامیت ارضی کشورهایشان و تحمیل آپارتیک‌های چماق‌کش وابسته به مسکو را «کمونیسم» معرفی کرد! این «نان‌قرض‌دادن» متقابل به آنجا رسید که حتی الحاق کشورهای بالت - استونی، لتونی و لیتوانی، اصولاً مسئله‌ای کاملاً طبیعی تلقی شد، و اتحاد جماهیر شوروی به این نتیجه «منطقی» دست یافت که این سه کشور قسمتی از سرزمین «قانونی» روسیه شوروی به شمار می‌روند.



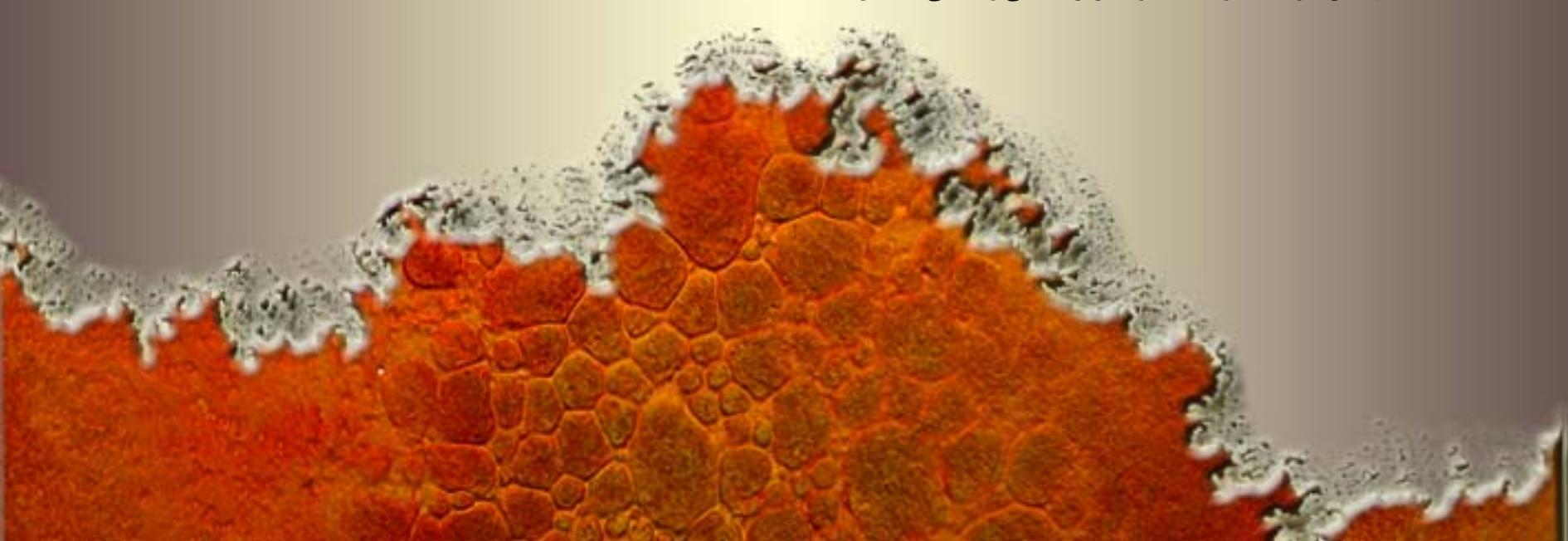
پس از پایان جنگ دوم، این «الحاق» در شرایطی مورد تأیید همه‌جانبه غرب قرار می‌گرفت که اشغال این سه کشور فقط به دلیل توافق ضمنی بین استالین و هیتلر صورت گرفته بود؛ توافقی جهت اشغال لهستان از طرف رایش سوم و اشغال این سه کشور توسط ارتش سرخ! در عمل غرب به دلیل بهره‌وری از «گذشت‌های» استالین، چشم بر این واقعیت بسته بود که کشورهای بالت توسط نازی‌ها به کام مسکو افتاده بودند.

«گذشت‌های» دیگر نیز در میان آمد، که شاید یکی از مسخره‌ترین‌شان حمایت از خروج یهودی‌ها از روسیه شوروی و کوچاندن‌شان به اسرائیل بود! این پروژه ضدانسانی که ملت‌ها را از محل زندگی و دامان فرهنگ‌های مادری خود آواره کرده و اسیر پنجه خرافات و اباطیلی می‌نمود که گویا در قصه‌های مسخره قرآنی و انجیل و تورات و غیره «بیان» شده، بر اساس تبلیغات مستقیم غرب، نشانه‌ای بود از حمایت واقعی مسکو از «قومیت‌ها»! خلاصه کلام از بده‌بستان‌های «براداران» بین دو ابرقدرت طی «جنگ سرد» می‌توان فهرستی ارائه داد که به مراتب از آنچه در بالا آوردیم گسترده‌تر است. در این راستا فقط یک اصل را می‌باید قبول کرد و آن اینکه دو ابرقدرت خونریز دوران «جنگ سرد»، برخلاف تمام هیاهو جنجال، بیش از آنچه در تبلیغات ادعا می‌کردند در تقابل و تخالف با منافع ملت‌های جهان، به یکدیگر وابسته بودند.

ولی همانطور که دیدیم سقف دکان «سوسیالیسم» به ظاهر علمی بر سر صاحب دکه فروریخت. دلائل هر چه باشد امروز هیچ اهمیتی ندارد؛ به دلیل وابستگی ابرقدرت‌ها به یکدیگر، مسلماً واشنگتن از چنین «تحوالی» آنقدرها که می‌نمایند «خوشحال» و راضی نیست. ولی این تحول اجباری، دفتر «سازش‌های» برادرانه دو ابرقدرت را از نو در برابر افکار عمومی جهانیان خواهد گشود. «خطوط قرمز» دفاعی و امنیتی به دلیل

فروپاشی ماشین جنگی اتحاد شوروی، و در بن‌بست قرار گرفتن ماشین «پول‌سازی» و «کلاشی» ایالات متحد به طور کلی دچار دگردیسی شده، و در همین راستا بسیاری از «سازش‌ها» و بده‌بستان‌های برادرانه که بین مسکوی استالینیست و واشنگتن «لیبرال‌نما» تبدیل به «اصولی» در تاریخ‌نگاری شده بود پای به مرحله فروپاشی و تحول اساسی گذاشته. در این میان شاید نگاهی به شرایط کشورمان طی ۸۰ سال گذشته خالی از لطف نباشد.

می‌دانیم که سوغات واقعی انقلاب اکتبر شوروی برای ملت ایران کودتای هنگ قزاق‌ها و روس‌های سفید و راستگرایانی بود که پس از فرار از چنگال بلشویک‌ها به ایران گریخته بودند. این گروه‌ها به دلیل فروپاشی تزاریسم مستقیماً تحت نظارت سفارت انگلستان عمل می‌کردند. این نیروهای مزدور و مسلح در دو لایه متفاوت به اجنبی وابسته بودند؛ بنیاد و فرماندهی‌شان قزاق و روس بود، و ریاست‌اش عالیه‌اشان نیز به دست سفارت انگلستان! خلاصه در توصیف اینان می‌باید می‌گفتیم، «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری!» انگلستان نیز پروژه اسلام‌پروری خود را که طرحی نزدیک به اسلام روح‌الله خمینی بود، و ظاهراً قرار شده بود توسط سیدضیاء جنایتکار در جریان اوفتد به دلائلی که از حوصله این مقال خارج است از دستورکار سفارت خارج کرده، بجای آن قزاقی‌گری را به بنیاد حکومت در ایران تبدیل کرد. این کودتا که توسط یک سرهنگ انگلیسی به نام «آیرون ساید» طرح ریزی شده بود، بعدها به بنیان‌گذاری پدیده‌ای منجر شد که در تاریخ معاصر از آن به غلط تحت عنوان «سلطنت» پهلوی نام می‌برند.



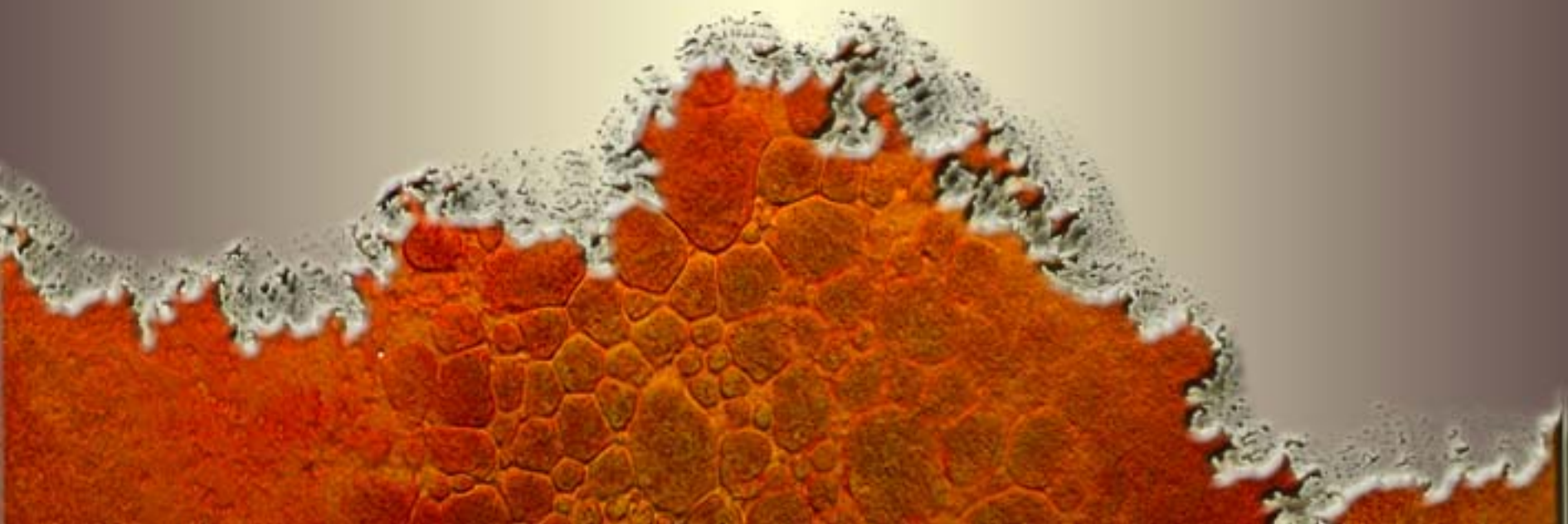
با بررسی مسائل ایران در نخستین مرحله از تاریخ ۸۰ ساله اخیر به این صرافت خواهیم افتاد که بلشویک‌ها از آنچه در کشورمان تحت نظارت سفارت انگلستان صورت می‌گرفت، به احتمال زیاد در ازاء «نقل و نباتی» قابل توجه، حمایت ضمنی نیز صورت داده بودند. مشخص است که یک قدرت بزرگ و وارث امپراتوری روسیه تزاری در آن روزگار بدون چشمداشت نمی‌توانست به انگلستان اجازه دهد که در طول ۱۵۰۰ کیلومتر مرزهای زمینی و آبی‌اش هر آنچه می‌خواهد بکند. هر چند که این «قدرت» از داخل دچار فروپاشی و انقلاب نیز شده باشد! در عمل شاهد بودیم که بعدها استالین مخالفین خود، و در رأس آنان شخص تروتسکی را به پیروان همین روند کودتائی، در کشور ترکیه «تحویل» می‌داد!

دوره سلطنت پهلوی اول در ایران که همچون دیگر مقاطع در تاریخ معاصر کشور با کودتای نظامی‌ها و شبه‌نظامی‌ها آغاز شد، با چند پدیده متفاوت همزمان بود. نخست شاهد رخداد انقلاب ترک‌های جوان در ترکیه هستیم، هر چند که این به اصطلاح «انقلاب» نیز یک کودتای برنامه‌ریزی شده توسط انگلستان در قلب ارتش امپراتوری عثمانی می‌باید تحلیل شود. سپس شکل‌گیری و تحکیم پایه‌های یک طبقه سیاستمدار وابسته به انگلستان در منطقه، خصوصاً در ترکیه و ایران آغاز می‌شود. و در میان سیاستمدارانی که طی این پروسه پای به میدان گذاشتند، در ایران عملاً نام تمامی دولتمردان شناخته شده دوره پهلوی را می‌باید ذکر کنیم. اینان تماماً وابسته به سیاست‌های انگلستان بودند که به دلیل عقب‌نشینی کامل روسیه عملاً در حمایت از مواضع اربابان لندنی خود افسار و «مرس» می‌بریدند. در سایه سیاست‌بازی این دولتمردان استبداد سیاه رضاخانی در شرایطی بر کشور حاکم شد که ملت ایران به غلط چشم امید به ثمرات

جنبش‌های مشروطه و انقلابات آزادی‌بخش منطقه بسته بود!

اگر امروز در «نامه‌هائی» سخن از همکاری یا عدم همکاری حکومت رضاخان با آلمان هیتلری به میان آمده، دلایل را می‌باید در مطالبی جست که در بالا آوردیم. این مسلم است که انگلستان جهت جلوگیری از گسترش نفوذ بلشویسم روس به درون خاک ایران حداقل با شاخه‌هائی از بلشویسم سازش‌های لازم را صورت داده بود، ولی نهضت‌های سوسیالیست در آنروزها آنقدرها «روسی» نبودند، و نهایت امر منافع بریتانیا در خلیج فارس ایجاب می‌کرد که هر گونه جنبش ملهم از آموزه‌های سوسیالیست، چه روسی و چه غیر در منطقه سرکوب شود، چرا که گسترش این نوع «نگرش» منافع بریتانیا را به خطر می‌انداخت. نتیجتاً لندن نمی‌توانست صرفاً به ساخت‌وپاخت‌های خود با مسکو اکتفا کند.

در همین راستاست که اگر همکاری‌های آلمان نازی با بانک‌داران غرب - این مطلب را پیشتر نیز عنوان کردیم - علنی شود، دلایل واقعی حضور نازی‌ها در ایران روشن‌تر خواهد شد. این به اصطلاح «آلمان‌ها»، در واقع در سراسر مرزهای اتحاد شوروی سابق و حتی در قلب اروپای غربی و خاورمیانه، در عمل به عنوان کارگزاران سرمایه‌داری غرب، و در راستای سرکوب کمونیسم طی سالیان دراز در جریان جنگ دوم و حتی پیش از آن فعال بودند. می‌دانیم که همین «آلمان‌ها» در اسپانیا و پرتغال حضور داشتند، و در جنگ‌هائی خونین بر علیه جنبش‌های جمهوریخواه و سوسیالیست، جنبش‌هائی که آنقدرها هم مورد حمایت عملی استالینیست‌های مسکویت قرار نمی‌گرفت شرکت



می‌کردند. در عمل این «آلمان‌ها» در جنگ اسپانیا در شرایطی به مهم‌ترین حامی فاشیست‌های فرانکیست تبدیل شدند که جمهوری فرانسه در همسایگی اسپانیا چشم بر سرنوشت جمهوریخواهان بسته بود! و می‌دانیم که پس از سقوط آلمان نازی، دولت‌های وابسته به هیتلر در کشورهای اسپانیا و پرتغال به مهم‌ترین متحدین نظامی و استراتژیک لندن و واشنگتن تبدیل شدند!

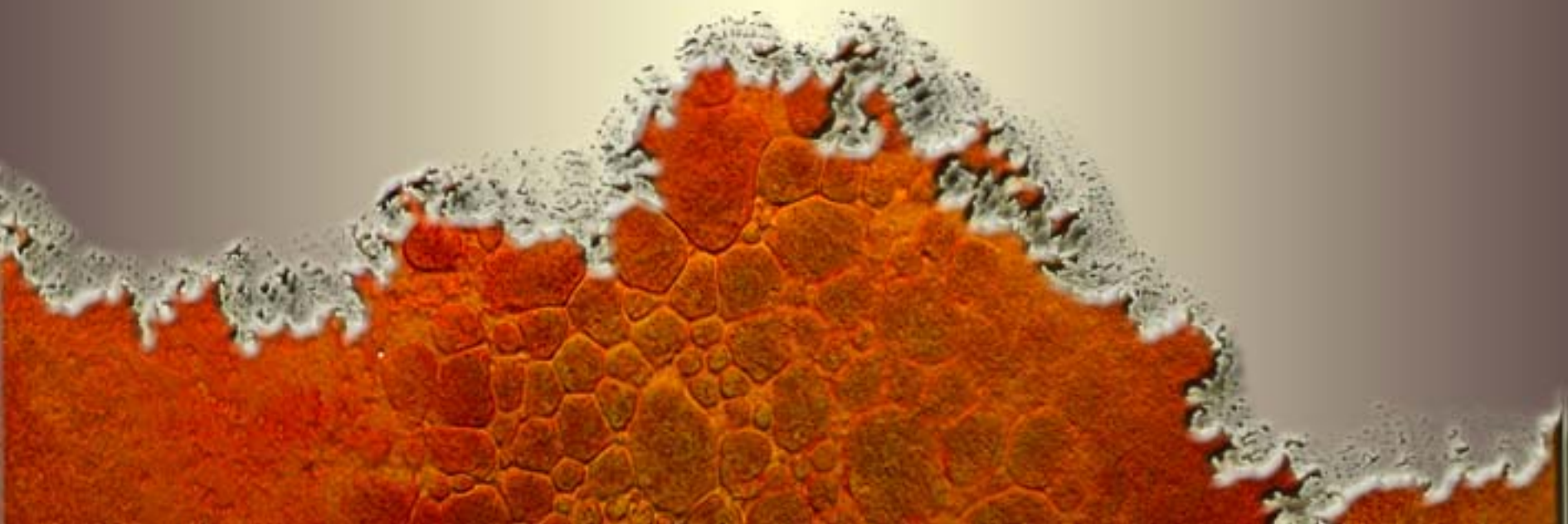
طی سال‌های بعد از جنگ اول، جهان بر خلاف تبلیغات مسخرهٔ بلشویک‌ها شاهد شکل‌گیری دو نوع نگرش سوسیالیست بود؛ یک نگرش «پروبلشویک» که به دنبال یافتن راه‌حلی جهت سازش با غرب بود، و نهایتاً به خروشچف‌ایسم و همکاری متقابل با سرمایه‌داری دست یافت، و یک جنبش سوسیالیست که ملهم از آرمان‌های ملت‌هائی بود که در سوسیالیسم راه و چاره‌ای جهت مبارزه با ظلم و استبداد و سرکوب می‌جستند. طی تاریخچهٔ بلشویسم بارها و بارها شاهد بودیم که امپراتوران سوسیالیست‌نمای مسکو، «اهداف ملت‌ها و اقوام» را به صراحت مورد تردید قرار دادند، و در چارچوب سازش‌های مقطعی با سرمایه‌داری به راحتی ملت‌ها را در کام گرگ‌ها کردند. از این نوع «سازش‌های» خونین، نمونه‌های فراوانی در چین و در آسیای جنوب شرقی، خصوصاً طی دوران استالین در دست است.

همین روند «گیج‌کننده» و چند بعدی در رشد تفکر سوسیالیسم در اروپای مرکزی، طی دوران جنگ دوم و سال‌های «پساجنگ» نیز ادامه یافت، و نهایتاً بر تمامی کشورهای اروپای مرکزی و حتی ایران، هند و چین

حاکم شد. در این کشورها نیز رهبران محلی هر کدام با تکیه بر الهامات اقوام مختلف نگرش‌هائی در چارچوب آنچه سوسیالیسم می‌پنداشتند پرورش می‌دادند، سپس با خوش‌خیالی در انتظار حمایت‌های مسکو می‌نشستند! مسکو نیز موجودیت و آیندهٔ اینان را در قالب مذاکرات‌اش با غرب مورد حل و فصل قرار می‌داد؛ بلشویسم حاکم بر مسکو این اصل را قبول کرده بود که سوسیالیسم نه ابزاری جهت نجات ملت‌ها از چنگال بهره‌کشی سرمایه‌سالاری وابسته به مراکز تصمیم‌گیری غرب، که بهترین ابزار جهت تأمین جلال و جبروت و اعتبار برای مسکو است! در این مسیر نیز به تدریج نوعی «مارکسیسم روسی» سر از لانه به در آورد که تحت تعالیم خرشچف‌ایسم نهایت امر به نوعی برخورد فلسفی «ضدمارکسیست» نیز مسلح شد!

این دوگانگی در ایران مسائلی ایجاد کرد که امروز نمی‌توان به بحث در بارهٔ آن‌ها پرداخت ولی شاهد بودیم که علیرغم سازش‌های همه‌جانبه بین غرب و مسکو تقابل منافع پس از جنگ دوم نهایتاً کار را به اشغال آذربایجان ایران توسط ارتش سرخ کشاند. در اینجا نیز تاریخ‌نگاری رسمی و «مطلوب» صحنه را آنطور که مورد نظر غرب است برای مان «نقاشی» کرده. در صورتیکه واقعیت جز این است.

خلاصهٔ کلام در چارچوب «تاریخ‌سازی» غرب، ملت‌ها می‌باید «بدانند» که یک حکومت وحشی و آدمکش تحت آموزه‌های «سوسیال - ناسیونالیسم» در آلمان به



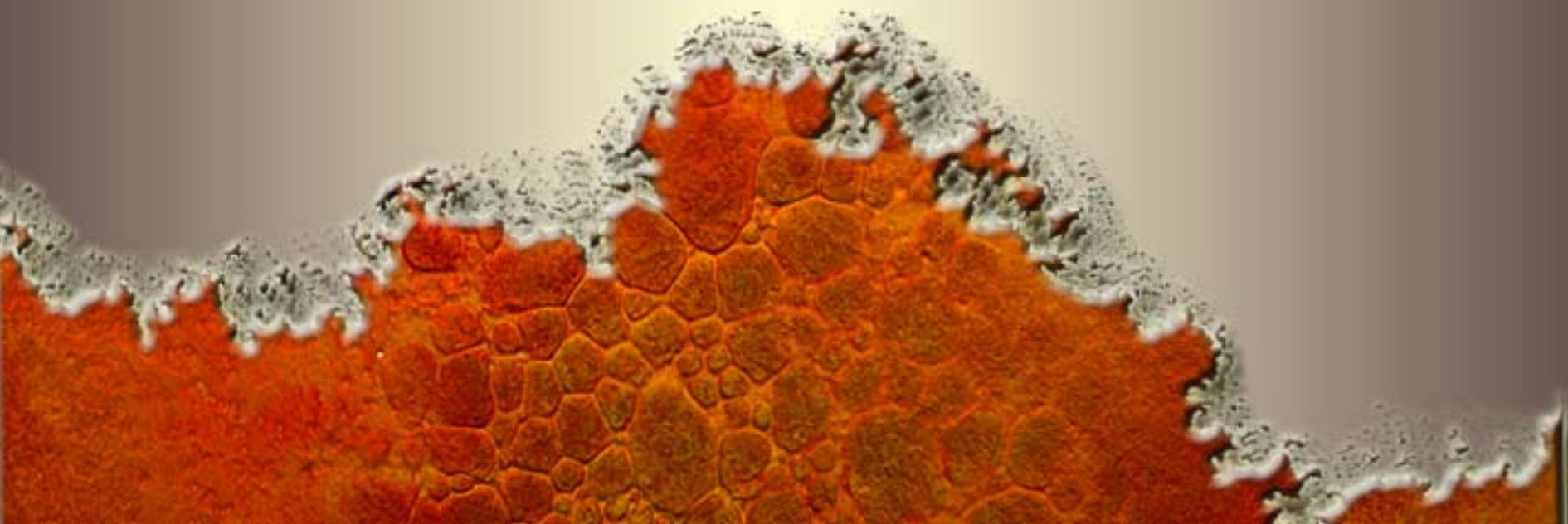
قدرت می‌رسد و در نخستین گام‌ها دست دوستی به سوی استالین دیکتاتور دراز می‌کند، و بعد هم شروع به کشت و کشتار مردمان کرده، کشورگشائی می‌کند! تا بالاخره، انگلستان از اینهمه ظلم و ستم به ستوه آمده به روسیه یاری می‌رساند و شرق و غرب دست در دست هم این دشمن بشریت را از میان برمی‌دارند! باید گفت اگر یک نمایشنامه‌نویس کم‌دی‌های روح‌وضعی می‌خواست یک روند تاریخی را برای سرگرمی کودکان به قلم آورد، مسلماً می‌بایست از «استعدادی» که قلم‌به‌مزه‌های غربی در نگارش «تاریخ جنگ دوم» به کار گرفته‌اند، به بهترین نحو ممکن بهره‌گیری کند!

با این وجود مسائل استراتژیک، ژئوپولیتیک، و حتی ایدئولوژیک طی بحرانی که دو جنگ اول و دوم جهانی را به یکدیگر متصل می‌کند، با این نوع «تاریخ‌سازی» هماهنگی و همگنی ندارد! همانطور که پیشتر نیز گفتیم، گسترش این نوع «تاریخ‌سازی» در سطح جهانی فقط و فقط به دلیل سازش ابرقدرت‌ها طی دوران جنگ سرد بوده. این نوع «تاریخ‌سازی» را نمی‌توان تاریخ دو جنگ جهانی معرفی کرد، و به احتمال زیاد امروز که دیواره‌های امنیتی جنگ سرد فروریخته می‌باید منتظر شرح وقایعی کاملاً متفاوت باشیم.

تا آنجا که «تاریخ‌سازی» برندگان جنگ دوم به ایران مربوط می‌شود، قضیه به اینجا می‌رسد که، «متفقین» برای جلوگیری از دست‌یابی «آلمان‌ها» به چاه‌های نفتی قفقاز ایران را اشغال کردند! ولی می‌دانیم این متفقین «ارجمند»، جهت نقل و انتقالات گسترده تجهیزات نظامی از خطوط راه آهنی استفاده کردند که سال‌ها

پیش از این دوره توسط همین «آلمان‌ها» کشیده شده بود! اینکه تاریخ‌نگاری «رسمی» دولت دست‌نشانده انگلستان در ایران، یعنی همان رضاخان را در پس چنین پروژۀ عظیم راه‌آهن قرار دهد، دیگر از آن حرف‌هاست. باید از آن‌ها که این نوع «داستان‌پردازی» را در کشور ایران باب کرده‌اند پرسید، اگر آلمان نازی قصد دستیابی به چاه‌های نفت قفقاز را داشته، به چه دلیل از جنوب ایران به شمال، یعنی از منطقه حضور نظامی انگلستان در خلیج فارس و شط‌العرب به مرزهای اتحاد شوروی سوسیالیستی می‌باید راه‌آهن بکشد؟ می‌دانیم که این خط آهن بیشتر از آنچه به کار اشغال قفقاز بیاید، برای ارسال نیروهای سنگین اسلحه انگلستان از عرشۀ ناوهای جنگی در خلیج فارس به منطقه مذکور تسهیلات فراهم می‌آورد! در نتیجه، اینجاست که درمی‌یابیم بین حضور کارشناسان نظامی آلمان و عملیات‌شان در زمینه‌های مختلف، خصوصاً راه‌وتراپری، با منافع استراتژیک انگلستان در ایران ارتباطی تنگاتنگ وجود داشته. ارتباطی که لندن پس از سقوط رضامیرپنج عملاً آنرا به سکوت برگزار کرد، و با جنفگیات پیرامون همکاری رضامیرپنج با هیتلر، هم هندوانه‌ای زیر بغل دولت دست‌نشانده خود در تهران گذاشت، و هم دست‌های لندن را در کثافتکاری در ایران از چشم جهانیان پنهان داشت.

درست است که آلمان نازی جنگ را باخت ولی هیتلر آنقدرها که ادعا می‌شود احمق نبود. دلیلی نداشت که برای فراهم آوردن امکانات نقل و انتقال گسترده تفنگداران دریائی انگلستان در خلیج فارس و شط‌العرب، در ایران

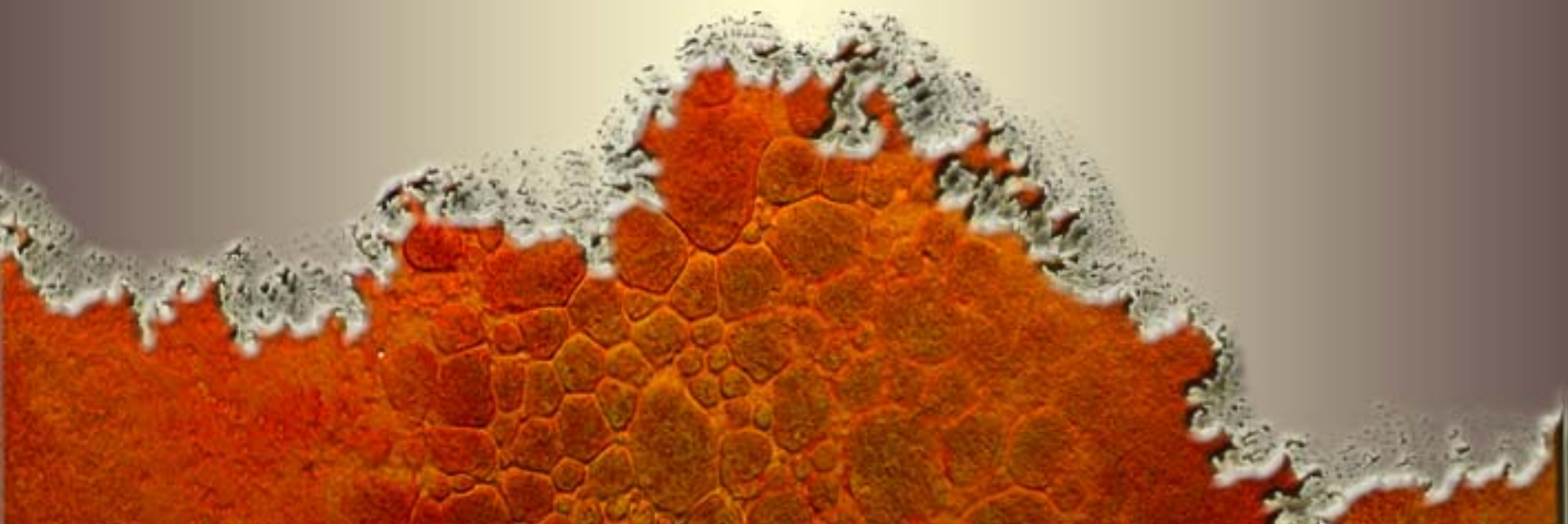


خطوط راه‌آهن احداث کند. بله، اگر این خطوط را آلمان‌ها کشیدند، دلیل دیگری را می‌باید جهت حضورشان در ایران جستجو کرد. این همان دلیل است که بر اساس آن «آلمان‌ها» در شمال آفریقا، اسپانیا و پرتغال نیز حضور داشتند: مبارزه با نفوذ اتحاد شوروی، و سرکوب جنبش‌های مستقل سوسیالیست! حضور نظامیان آلمان در ایران طی دوران جنگ، به احتمال زیاد با موافقت و همکاری و همراهی دولت رضاخان و سیاستمداران وابسته به سفارت انگلستان توأم بوده. و در عمل «آلمان‌ها» در ایران به همان امر «خیری» اشتغال داشتند که با حمایت سرمایه‌سالاری انگلستان در اروپای شرقی و غربی به آن اهتمام می‌ورزیدند.

اشغال آذربایجان ایران و فراهم آوردن زمینه فعالیت جهت جنبش‌های تجزیه‌طلب در کردستان و دیگر مناطق کشور، اینهمه تحت حمایت مسکو، دقیقاً همان برنامه‌ای بود که استالین پس از پیروزی در جنگ دوم جهانی در اروپا و آسیای شرقی دنبال می‌کرد. البته با چند تفاوت! در اروپای شرقی سرکوب ملت‌ها و تحمیل حکومت‌های «روسوفیل» مورد تأیید هر دو طرف برنده جنگ یعنی «لندن و مسکو» قرار گرفته بود؛ جنبش‌های سوسیالیست در این مناطق آنچنان قدرت گرفته بودند که حضور سرکوبگرانه استالین‌یسم جهت کنترل‌شان و جلوگیری از نفوذ سوسیالیسم به اروپای غربی از منظر لندن و واشنگتن «مطلوب» تلقی می‌شد! در آسیای شرقی نیز زمینه سیاسی متفاوتی فراهم آمده بود، در این منطقه به دلیل حضور جنبش‌های استقلال‌طلبانه که جهان استثمار شده‌ها هند و چین را به لرزه در آورده بود،

موش‌دوانی‌های استالین مورد حمایت رهبران ملی و محلی قرار می‌گرفت، و از این طریق در عمل مسکو بر لندن و واشنگتن فشارهای دیپلماتیک تحمیل می‌کرد، هر چند که نهایت امر با استقلال هند و چین، هم دست استالین از طعمه کوتاه شد و هم آسیائی‌ها غرب را با اردنگ از این منطقه بیرون انداختند.

ولی در ایران قضایا به طور کلی متفاوت بود. چرا که نه چنین «توافق» همه‌جانبه‌ای در کار آمده بود، و نه جنبش‌های اجتماعی و سیاسی قابل‌اعتنائی جهت تقابل با بهره‌کشی‌های استثمارگری دولت‌های غربی وجود خارجی داشت. با اینهمه پس از پایان کار هیتلر، ارتش انگلستان از ایران بیرون رفت، چرا که روسیه شوروی بر اساس قرارداد مشهور تزارها با قاجارها - مفاد این قراردادها هیچگاه مسکو به زیر سؤال نبرد - هر گونه حضور نظامی در کشور ایران را یک تعرض نظامی بر علیه روسیه تلقی می‌کرد. در همین راستا ارتش‌های غرب نیز به ناچار از ایران بیرون رفتند؛ هر چند برنامه استالین سر جای خود باقی ماند! خصوصاً که در آینده استراتژیک منطقه، مسکو به صراحت می‌توانست پاکستانی کردن قسمتی از شبه قاره هند و پیوستن آنکارا به پیمان آتلانتیک شمالی را به صراحت پیش‌بینی کند؛ و فقط از طریق تجزیه آذربایجان و کردستان از کشور ایران می‌توانست زنجیره‌ای را که بعدها پیمان سنتو لقب گرفت از هم بگلسد. ولی همانطور که گفتیم نه توافقی در اینمورد وجود داشت و نه ملت ایران پس از تحمل استبداد رضاخانی قادر بود در فضائی آرمانگرایانه متحول شود. روسیه شوروی نیز بالاجبار هم از آذربایجان بیرون رفت و هم سال‌ها بعد شکل‌گیری



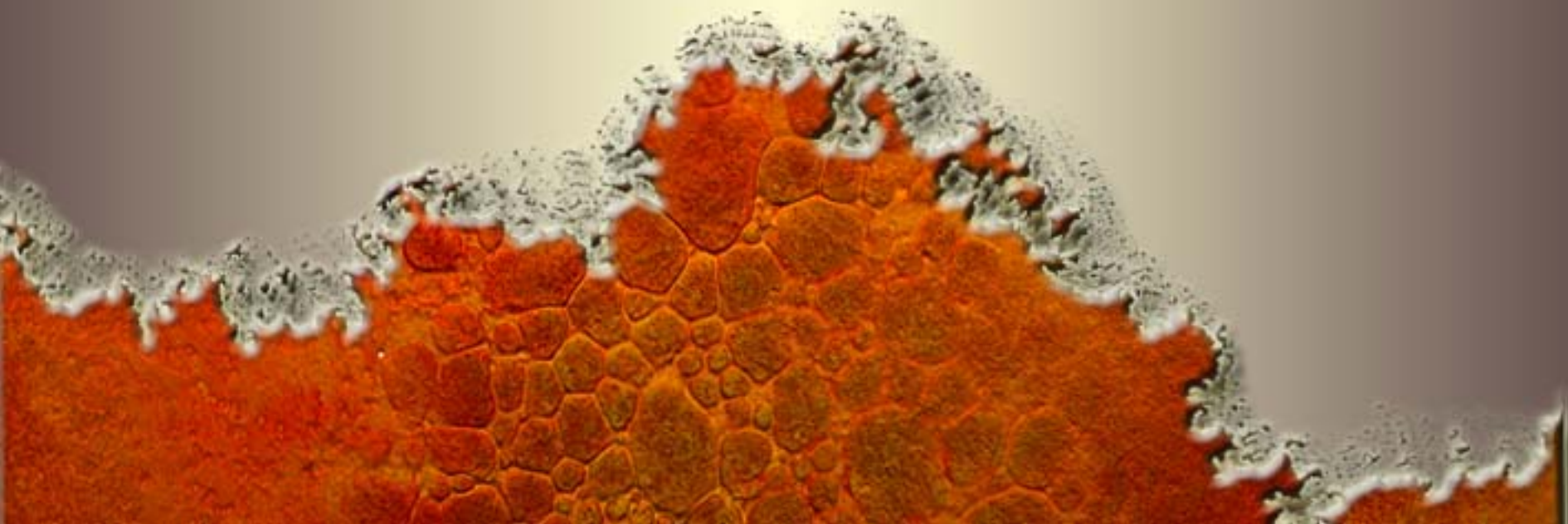
پیمان سنتو را شاهد بود! تنها عکس‌العمل روسیه در برابر این پیمان امپریالیستی در دوره خروشچف تهدید هسته‌ای اسلام‌آباد بود که هنوز نیز در دیپلماسی‌های منطقه‌ای به قوت خود باقی مانده.

ولی تا آنجا که به سرنوشت ملت ایران مربوط می‌شود بحرانی که اشغال آذربایجان از نظر سیاسی و استراتژیک به همراه آورد پیامدهای بسیار ناگواری داشت. این پیامدها طی سالیان دراز تأثیرات فراگیر و بسیار مخربی بر روند مسائل کشور باقی گذاشت که از تحمیل انقلاب سفید «شاه و ملت» و اوج‌گیری آریامهری‌ایسم آغاز و نهایت امر به حاکمیت آخوندیسم دست‌نشانده منجر شد.

نخست اینکه غرب با کشاندن ایران به صورت‌بندی‌های امنیتی و ضدکمونیستی، در قالب «مک‌کارتیسم» پنتاگون، خصوصاً پس از پایه‌ریزی پیمان استعماری سنتو، رابطه ایران با همسایه شمالی را به طور کلی تیره و تار کرد. روسیه شوروی در مقام یکی از قدرتمندترین کشورهای صنعتی و علمی جهان در صورت برقراری رابطه‌ای منطقی‌تر می‌توانست در پیشبرد اهداف ملی در کشور ایران نقشی بسیار موثر ایفا کند؛ غرب با تکیه بر اوهم‌گرایی‌ای که بر محور نقش روسیه شوروی در غائله آذربایجان و تجزیه‌طلبی عوامل وابسته به مسکو به راه انداخته بود، تحت نظارت سازمان‌های اطلاعاتی

خود هر گونه رابطه سازنده بین دو ملت را غیرممکن کرد. در عمل شاهدیم که پهلوی دوم، البته در صورتی بسیار محجوبانه و محدود، تلاش نمود تا از این دکترین احمقانه پای بیرون بگذارد، و با نزدیک شدن به شرق راه بر آینده بگشاید، هر چند که نفوذ شبکه‌های وابسته به غرب، خصوصاً شبکه‌های ارتش، ساواک، ملایان و دین‌خویان وابسته به آمریکا در قلب حاکمیت پهلوی تا آنجا پیش رفته بود که اعمال کوچک‌ترین تغییری در روند مسائل غیرممکن می‌شد.

غرب توانست با گسترش شبانه‌روزی شبکه‌های مزدور خود در کشور، ملت ایران را در سایه جوسازی‌ای که ریشه در همان خزعبلات «اشغال جنایتکارانه آذربایجان» داشت، به سادگی از فاشیسم فرتوت و پوسیده پهلوی به دامان فاشیسم تازه‌نفس روحانیت شیعی مسلک پرتاب کند. عملی که علیرغم توسعه گسترده رژیم پهلوی فقط چند روز فرجه طلبید! امروز شاهدیم که تلاش‌هایی جهت بازنگری در بحران‌سازی‌های سنتی غرب در فضای سیاسی کشور آغاز شده. همانطور که بالاتر نیز گفتیم، این نوع بازنگری کاملاً اجباری است، چرا که دیواره‌های امنیتی و اطلاعاتی که حامیان اصلی «تاریخ‌سازی‌ها» هستند، به طور کلی فروریخته. حکومت اسلامی، چه بخواهد و چه نخواهد مجبور است پای در مسیر بازنگری «تاریخ‌سازی» بگذارد، و تمایلات شخص احمدی‌نژاد و یا جناح وابسته به وی را به هیچ عنوان نمی‌باید تلاشی



خیابانی سرنگون کرده، ساختار مطلوب را جایگزین نماید، یا اینکه می‌باید جهت حفظ منافع خود در ایران تجدیدنظری کلی در تمامی مواضع استعماری صورت دهد. این چشم‌اندازی است که در سایه تحولات سیاسی کشور، نهایت امر طی ماه‌های آینده مسلماً روشن‌تر خواهد شد. ولی سقوط شرایط استراتژیک جنگ سرد به احتمال زیاد بر نتیجه این بازنگری‌ها و تلاش‌ها تأثیری سرنوشت‌ساز خواهد داشت.

مستقل از روند کلی حکومت اسلامی در مقام یک حکومت دست‌نشانده غرب تحلیل کرد. با این وجود، شاهد تلاش‌های پیگیری هستیم تا هم در برابر نگرش نوین «تاریخ‌سازی» راه‌بند ایجاد کنند، و هم در صورت عدم موفقیت و تن‌دادن به یک بازنگری تاریخی، این بازنگری را حتی‌الامکان در خیمه غرب به صورت دست‌نخورده محفوظ نگاه دارند. در این مقطع است که بحران‌سازی جنبش سبز را ما یک جریان استعماری و وابسته به غرب تحلیل می‌کنیم. ولی باید دید که حکومت اسلامی تا چه حد می‌تواند در خیمه «مطلوب» خود که همان خیمه غرب باشد باقی مانده، «تحلیل‌های» رسمی تاریخی را تا حد امکان به اهداف منطقه‌ای نظام‌های غربی نزدیک کند.

اگر حکومت اسلامی در به منزل رساندن این «بار» با شکست روبرو شود، از دو حال خارج نیست، یا غرب قادر خواهد بود که دولت را با هیاهو و جنجال

